



جنگ و جنگ طلبی

یک بررسی روانشناسانه



جنگ
وسیله ای نامناسب
برای برقراری
«صلح ابدی»
نیست
چرا که
قادر است
واحدهای بزرگی را
پدید آورد
که در محدوده آنها
قدرت مرکزی مقتدری
وقوع
جنگ های تازه را
غیر ممکن سازد
اما در واقع
به درد
این کار نیز
نمی خورد
چون
نتیجه فتوحات
دوام نمی یابد
و واحدهای جدید
اغلب
در اثر وحدت اجباری
بخشهای مختلف
به زودی
از هم می گسلند

بررسی خود را با پرسش درباره معضلی آغاز می کنیم که امروز جهان با آن دست به گریبان است. پرسش پیش روی ما چنین است: چرا جنگ؟ چرا تمام تلاش های بین المللی و کوشش های سازمان ملل و تظاهرات گسترده ضد جنگ در گوشه و کنار جهان بی نتیجه ماند و ندای صلح طلبی وجدان های بیدار، جز صدای مهیب موشک های آمریکایی و انگلیسی و شیون زنان و گریه کودکان عراقی پژواکی نداشت؟ «انسان متمدن» دگر بار همچون غارنشینان وحشی عصر حجر به جان یکدیگر افتاده است؛ این بار نه با پاره سنگ که با سلاح های خوفناک انباشته در زرادخانه ها. شرم آورتر آنکه حتی سخن از بکارگیری سلاح های اتمی و شیمیایی به میان آمده است. آری، باز عفريت جنگ سایه های شوم خود را بر جهان افکنده است و قربانی می طلبد، ویرانی به بار می آورد، زن و مرد و کودک و پیر و جوان را از خانه و کاشانه شان آواره می کند و حلقه ای به زنجیر شوربختی بشر می افزاید. این بار در خاورمیانه، در کناره خلیج فارس، در همسایگی سرزمین ما ایران، برای چندمین بار جنگ چهره کریه خود را به نمایش گذاشته است. نخستین جنگ در قرن بیست و یکم میلادی، با ابعادی گسترده و جهانگیر آغاز شده است و پیامدهای آن می رود که نه تنها منطقه خاور میانه، که سیمای جهان را دگرگون سازد. هنوز زخم گران کشتگان و معلولان و قربانیان ایرانی و عراقی جنگ هشت ساله در دل و جان بازماندگان نشان التیام نیافته و یاد روزهای دهشتناک حملات موشکی و صدای برخورد موشک های مرگبار و بمباران شهرها در خاطر مردم ایران زنده است و هنوز مردم ستمدیده عراق از کابوس اولین جنگ خلیج فارس در سال ۱۹۹۱ میلادی بیدار نشده اند که باز ضجه مادران و پدران داغدیده را از آنسوی مرزها می شنویم و شهرهای یکی پس از دیگری در آتش خشم و کین می سوزد و ساکنان جهان، بهت زده و درمانده، این فاجعه را به تماشا نشسته اند.

آیا علل اصلی بروز پدیده شوم جنگ را تنها باید در جهان سیاست و دنیای اقتصاد جست و جو کرد؟ بی تردید قدرت طلبی و زیاده خواهی و میل به جهانخواهی قدرت های کوچک و بزرگ یکی از علل وقوع جنگهاست. ولی به گمانم پدیده جنگ پیچیده تر از اینهاست. من در این گفتار می کوشم تا با یاری گرفتن از آراء و افکار و نظرات دو متفکر بزرگ، آلبرت انیشتن و زیگموند فروید، و در پرتو تجربه دو جنگ جهانی، به این پدیده از منظری دیگر بنگرم و به دور از جار و جنجال های تبلیغاتی و تصاویر و گزارش های نه چندان واقعی شبکه های رادیویی و تلویزیونی جهان، یکی از جنبه های پیچیده این پدیده را نشان دهم.

پیشینه جنبش صلح

در آغاز به رویدادهای هفتاد سال پیش از این نگاهی می کنیم؛ چند سال پیش از شروع دومین جنگ جهانی. سال ۱۹۳۲ میلادی است. فاشیست ها در ایتالیا قدرت را به دست گرفته اند و در آلمان نیز حزب ناسیونال سوسیالیست کارگری آلمان به رهبری آدولف هیتلر با بحران آفرینی و ارعاب و ضرب و شتم مخالفان و دگراندیشان، زمینه استقرار نظام تمامیت خواه نازیسم را فراهم می آورد. در شرق اروپا نظام کمونیستی و در رأس آن استالین پایه های حکومت ترس و ترور خود را با «پاکسازی» معترضان و منتقدان و قتل مخالفان استحکام بخشیده است. آمریکای شمالی و بخش بزرگی از اروپا را بحران اجتماعی گسترده و رکود اقتصادی همه جانبه ای دربر گرفته است و میلیونها بیکار در وضعیت اسفباری روزگار می گذرانند. ژاپن سرزمین منچوری را در شمال شرقی چین اشغال کرده و دیرزمانی است که موسولینی، دیکتاتور ایتالیا، چشم طمع به حبشه و لیبی و شمال آفریقا و آلبانی و منطقه بالکان دوخته است. نظام های توتالیت

در گوشه و کنار جهان پا می گیرند و شبخ شوم جنگ در راه است. سال ۱۹۳۲ میلادی است. هنوز نه آلبرت انیشتن یهودی از آلمان رانده شده و نه زیگموند فروید یهودی از اتریش. انیشتن جنگ جهانی اول را تجربه کرده و کشتار و آوارگی هزاران هزار انسان و ویرانی شهرها را به عین دیده است. او با آگاهی و دانش به این واقعیت تلخ که اکنون با پیشرفته علم و فناوری جدید و به ویژه با سوءاستفاده مخرب از نظریه های علمی اش می توان جهان را به نابودی کشاند، به «عذاب وجدان» دچار گشته و سرسختانه علیه وقوع جنگ به پا خاسته است. در این سالها شهرت او بیشتر به خاطر کوشش های صلح دوستانه اش است تا نظریه های علمی اش. به باور او «هرگز جنگی خوب و صلحی بد وجود نداشته است». او خطر بروز جنگ جهانی جدیدی را احساس کرده است و در گفت و گویی می گوید: «هر جنگ حلقه ای است که به زنجیر بدبختی بشر افزوده می شود و مانع رشد انسان می گردد. از این رو سربلندی عده ای هر چند کم از شرکت در جنگ، می تواند نمایشگر اعتراض

عمومی علیه آن باشد. توده های مردم، اگر که در معرض تبلیغات مسموم قرار نگیرند، هرگز هوای جنگ در سر ندارند. باید به آنها در مقابل این تبلیغات مصونیت داد. باید فرزندان خود را در مقابل نظامیگری «واکسینه» کنیم؛ و این کار زمانی ممکن می گردد که آنان را با روح صلح طلبی تربیت کنیم. بدبختانه ملت ها با هدف های نادرست تربیت شده اند. در کتاب های درسی به جنگ ارج می نهند و وحشت و خرابی های آنرا نادیده می گیرند و از این طریق کینه توزی را به کودکان تلقین می کنند. سلاح ما خرد ماست، نه توپ و تانک. اگر تمام نیرویی که در یک جنگ به هدر می رود در خدمت سازندگی به کار می گرفتیم، چه جهان زیبایی می توانستیم بسازیم. یک دهم از نیروی تلف شده در جنگ جهانی اول و بخش کوچکی از ثروتی که برای تولید تسلیحات و گازهای سمی از میان رفت، کافی بود تا زندگی بایسته ای برای انسانهای کشورهای درگیر جنگ فراهم آورد و از فاجعه گرسنگی و بیکاری جلوگیری کرد. ما امروز به همان اندازه که برای جنگ ایثار و از خودگذشتگی نشان دادیم، باید در راه صلح



نیز آماده فداکاری باشیم. هیچ چیز برای من مهمتر از مسأله صلح نیست. نه سخن من و نه دانش من قادر به تغییر ساخت جهان نیست. اما شاید ندای من بتواند در خدمت امری بزرگ قرار گیرد؛ ندایی که اتحاد انسان ها و صلح در جهان را فریاد می زند».

ژوویه سال ۱۹۳۲ میلادی است. هنوز نهادهای به نام «سازمان ملل متحد» تشکیل نشده است. «جامعه ملل» که از اوایل سال ۱۹۲۰ میلادی تأسیس شده است، دربرگیرنده همه کشورهای جهان نیست؛ نه ایالات متحده آمریکا در آن عضویت دارد و نه روسیه شوروی، برزیل، مصر و... تنها ۴۵ کشور در «جامعه ملل» که مقر آن در ژنو است، عضویت دارند. ژاپن و آلمان در سال ۱۹۳۳ و ایتالیا دو سال بعد، این سازمان را ترک می کنند. عدم توانایی کافی برای مقاومت مؤثر در برابر تجاوزات توسعه طلبانه برخی از کشورها از آنجمله ژاپن، آلمان، ایتالیا و روسیه شوروی از اعتبار و اقتدار «جامعه ملل» به طور چشمگیری کاسته است. این سازمان به هنگام وقوع جنگ جهانی دوم که در واقع با تجاوز آلمان به لهستان در سال ۱۹۳۹ آغاز شد، نتوانست هیچ گونه عکس العمل از خود نشان دهد و عملاً تماشگر یکی از فجیع ترین حوادث تاریخ بشر شد.

در آن سالها جنبش های صلح طلبانه به گونه ای که امروز در جهان و به ویژه در اروپای غربی و ایالات متحده آمریکا فعالیت می کنند، وجود نداشت. تنها اقلیتی از آزاداندیشان صلح طلب در پی چاره جویی بودند تا افکار عمومی جهان را علیه جنگ طلبی بسیج کنند. در میان صلح طلبان آن دوران، از آلبرت انیشتن به عنوان یکی از مصمم ترین و فعال ترین مخالفان جنگ باید نام برد.

سی ام ژوویه سال ۱۹۳۲ میلادی است. انیشتن و دوستانش برتراند راسل، رومان رولان، اشتفان تسویگ، کارل فون اوسیتسکی و دیگران بر این باورند که بین المللی از دانشمندان و نویسندگان و روشنفکران جهان قادر خواهد بود در برابر بی مسئولیتی قدرتمندان سیاسی، افکار عمومی جهان را علیه جنگ طلبی و تسلیحات بسیج کند. در پیگیری این امر بود که آلبرت انیشتن به رغم آنکه اعتقاد چندانی نیز به روانشناسی نداشت، در نامه ای به زیگموند فروید از او می خواهد تا مسئله ممانعت از جنگ را از منظر روانشناسی بررسی کند.

پرسش انیشتن: چرا جنگ؟

انیشتن به عنوان محقق علوم طبیعی در جست و جوی راه حل عملی پیشگیری از وقوع جنگ است. او که به استدلال قیاسی دقیق عادت کرده، امیدوار است که با نظریه پردازی و طرح استدلال های محکم علمی، شوق انسانها به شرکت در جنگ را نه تنها تضعیف که به کل بتوان از میان برداشت. انیشتن نامه خود به فروید که تاریخ ۳۰ ژوویه سال ۱۹۳۲ میلادی را بر پیشانی دارد، با این پرسش آغاز می کند: «آیا در مقابل فاجعه شوم جنگ راه نجاتی برای بشریت وجود دارد؟»

انیشتن انسانی آزاداندیش بود. او به معنای واقعی کلمه «جهان وطنی» بود؛ شهروند جهان بود و از این رو احساسات ملت گرایانه/ ناسیونالیستی در وجودش طغیان نداشت. به همین دلیل نیز جنبه های تشکیلاتی مسأله ممانعت از جنگ برایش ساده می نمود. او در نامه اش به فروید تصور خود از تشکیل نهادهای بین المللی که در موارد بروز اختلاف میان کشورها و دولتها، وظیفه داوری و حکمیت را به عهده می گیرد چنین بیان می کند: «برای دولتها این امکان وجود دارد که

به منظور بررسی همه اختلافات موجود، به تأسیس ارگانهای قانونگذاری و قضایی واحدی اقدام نمایند. وظیفه دولتها آن است که تمام قوانین موضوعه این ارگانهای مقننه را به رسمیت بشناسند، همه اختلافات را در دادگاه ها مطرح کنند و تصمیمات آنرا بدون قید و شرط بپذیرند و اقدامات تعیین شده را به مرحله اجرا درآورند. اما در اینجا به اولین مشکل برمی خوریم: اگر برای اجرای تصمیمات متخذه، اختیارات و قدرت کافی در دست چنین نهادهای قرار نداشته باشد، امکان تأثیرپذیری آرا چنین محکمه ای از عوامل غیر حقوقی بیرونی بسیار است. لاینفک بودن حقوق و قدرت واقعی انکارناپذیر است. زمانی آرا و تصمیمات نهادهای حقوقی به عدالت اجتماعی مطلوب نزدیک می شود که به نام و به سود جمع باشد و ضمانت اجرایی نیز داشته باشد تا بتواند عدالت مطلوب را به دیگران بقبولاند. حال که ما دارای چنین سازمان مستقل و فرادولتی نیستیم که بتواند آرای خود را به صورت قانون مدون عرضه کند و تصمیمات خود را بی چون و چرا به مرحله اجرا درآورد، ناگزیر به این نتیجه می رسیم که چشم پوشی بدون قید و شرط دولت ها از بخشی از «حق حاکمیت» خود و تحدید آزادی عملشان، تنها راه تأمین امنیت جهانی و بدون تردید تنها راه برقراری صلح و امنیت است».

می بینیم که تصورات انیشتن از تشکیل نهادهای جهانی برای رفع اختلافات بین المللی، به تشکیلات «سازمان ملل متحد»، یعنی آنچه در سال ۱۹۴۵ میلادی پا گرفت و تا به امروز پابرجاست، بسیار نزدیک است. اما ما شاهد بودیم که این نهاد عریض و طویل نیز در شش دهه گذشته قادر به جلوگیری از بروز جنگ و درگیری های خونین منطقه ای نبوده است.

**سازمان ملل متحد
و نهادهای
وابسته به آن
با تمام کوششی که
به منظور
حل مسالمت آمیز
مسئله عراق
انجام دادند
باز قدر قدرتی
و پافشاری
دو کشور قدرتمند
یعنی
ایالات متحده آمریکا
و بریتانیا
همراه با
رفتارهای مستبدانه
دیکتاتور عراق
تمام مصوبات
مجمع عمومی
و شورای امنیت
سازمان ملل را
بی اثر کرد
و این بار
«زور»
بر «حقوق بین الملل»
فائق آمد**

متأسفانه در ماه های اخیر نیز سازمان ملل متحد به رغم تلاش های گسترده، قادر به حل اختلاف آمریکا و عراق از راه های مسالمت آمیز نبود و نه تنها مصوبات اجلاس عمومی، بلکه تصمیمات شورای امنیت این نهاد بین المللی نیز کاری از پیش نبرد و در مجموع قادر به ممانعت از جنگ نشد. در مورد مسئله فلسطین و اشغال این سرزمین نیز سازمان ملل و نهادهای وابسته به آن، بیش از پنج دهه است که به رغم ده ها مصوبه و تذکر، موفق به رفع اختلافات میان طرف های درگیر نشده است.

البته انیشتن در آن زمان نیز در طرح نظراتش، به ناتوانی تشکیلاتی و موانعی که بر سر تحقق چنین نهادی قرار دارد، به خوبی واقف بود. از این روست که پرسش «چرا جنگ؟» را این بار با کارشناس دانش روانشناسی و پدیدآورنده روانکاو جدید در میان گذاشته است و راهکار جلوگیری از جنگ را نیز نزد او می جوید. انیشتن در ادامه نامه اش به فروید با اشاره به ضعف های چنین نهادی، می نویسد: «با نگاهی به تلاشهای بی تردید جدی و در عین حال بی نتیجه ای که در دهه های اخیر به منظور دستیابی به این هدف انجام شده است، نیروهای عظیم روانی را می توان احساس کرد که این کوشش ها را بی اثر می کنند. برخی از این نیروها آشکارا قابل شناختند. محدودساختن امتیازات حقوقی لایه های حاکم در هر کشوری با قدرت طلبی آنها در تضاد قرار دارد. این قدرت طلبی سیاسی اغلب از مجرای تلاشهای مادی اقتصادی قشر قدرت طلب دیگری تغذیه می شود. منظورم آن معدود افراد صاحب نفوذ در هر جامعه است که به ارزش های اجتماعی اعتنايي ندارند و جنگ و تولید و خرید و فروش تسلیحات برایشان به معنای منافع شخصی و گسترش دایره قدرتشان است.

حال این پرسش اساسی پیش می آید که چگونه این اقلیت قادر است توده مردم را جهت نیل با امیال و خواستهای خود به خدمت گیرد؟ (منظورم از توده مردم کسانی نیز هست که به عنوان سرباز با درجات مختلف، جنگ را حرفه خود کرده اند؛ با این تصور که از این طریق به بهترین وجه در خدمت ملت خود قرار دارند و حتی در مواردی معتقدند که تجاوز بهترین شیوه دفاع است). به نظر می رسد که نخستین پاسخ به پرسش فوق این است که اقلیت حاکم با در اختیار داشتن نهادهایی از قبیل مدارس، وسایل ارتباط جمعی و حتی در بیشتر مواقع با در دست داشتن تشکیلات مذهبی، قادر است بر احساسات توده وسیع مردم حکومت کند و آنان را به ابزار بی اراده نیل به هدفهای خود تبدیل کند.

اما این پاسخ روشنگر تمام مناسبات موجود نیست. چرا که در اینجا این پرسش پیش می آید که چرا توده ها اجازه

می دهند که با وسایل مذکور، آنان را تا مرز جنون، خشم و قربانی شدن بکشانند؟ آیا این امر ناشی از وجود گزینه نفرت و نابودی در درون انسانهاست؟ آیا این عارضه در حالت عادی خفته، ولی در مواقع غیرعادی پدیدار می گردد و قابل تحریک است و به سادگی به جنون توده ای می تواند تبدیل شود؟ چنین به نظر می رسد که درک تأثیرات این عقده شوم به حل مسئله یاری خواهد کرد و تنها کسی که به غرایز انسانی آشناست، قادر است به این پرسش ها پاسخ دهد. آخرین پاسخ باقی مانده آنکه آیا هدایت رشد روان انسان در جهتی که توان مقابله با جنون نفرت و نابودی را داشته باشد، امکان پذیر است؟ منظورم در اینجا نه فقط مردم عادی، بلکه بنا بر تجربیات زندگیم، درست همین به اصطلاح روشنفکرانند که بیش از همه و به سادگی تحت تأثیر تلقینات توده گیر قرار می گیرند؛ زیرا اینان بلاواسطه از تجربه های زندگی روزمره خود الهام نمی گیرند، بلکه به راحتی و کاملاً جلب آنچه که می خوانند می شوند.»

پاسخ زیگموند فروید

مخاطب این نامه زیگموند فروید است. فروید سالها پیش از این، نظرات خود را پیرامون جنگ در مقاله ای طرح کرده بود. او در ماههای مارس و آوریل سال ۱۹۱۵ میلادی، درست شش ماه بعد از شروع جنگ جهانی اول، در دو مقاله با عناوین «سرخوردگی از جنگ» و «رابطه ما با مرگ» نظرات خود را درباره پدیده جنگ و مرگ بیان داشت. این دو مقاله بعدها در مجموعه آثار او زیر عنوان «مباحثی روزآمد درباره جنگ و مرگ» انتشار یافت. فروید، برعکس انیشتن، به کارگیری خرد و استدلال منطقی را راه مناسبی برای هدایت رشد روان انسانها در جهت مقابله با جنگ نمی داند. او معتقد است که معقول ترین و تیزبین ترین و زیرک ترین انسانها، تحت شرایطی، برده و مقهور احساسات و غرایز خود می گردند. او سهولت بسیج مشتاقانه انسانها برای شرکت در جنگ را در وجود گزینه تخریب می داند و نه تنها امیدی به محو کامل تمایلات پرخاشگرانه انسانها ندارد، بلکه وجود آنرا لازمه ادامه حیات می داند.

زیگموند فروید در آغاز نامه ای که در پاسخ به انیشتن می نگارد، خاطر نشان می کند که در واقع مخاطبان اصلی پرسش «چرا جنگ؟» دولتمردان جهانند و نه او. اما بعد می پذیرد که تنها در محدوده دانش خود، یعنی از دیدگاه روانشناسی، به مسئله جلوگیری از جنگ پردازد و در عین حال متذکر می شود که نباید از او انتظار داشت تا پیشنهادهایی عملی در این مورد ارائه دهد. فروید سپس با تأیید تقریبی سخنان انیشتن، بررسی خود را با توضیح بیشتر در مورد نسبت «حقوق» و «قدرت» آغاز می کند؛ یعنی آنچه آنیشتاین نیز در نامه اش به آن اشاره نموده بود. فروید می نویسد: «بررسی نسبت حقوق و قدرت بهتر

نقطه شروع بحث ماست. اجازه می دهیم که من واژه «قدرت» را با واژه زنده و خشن «زور» تعویض کنم؟ امروز برای ما حقوق و زور در تضاد با یکدیگرند. با این همه به سادگی می توان نشان داد که اولی (حقوق) از دومی (زور) پدید آمده است و اگر به منشأ پیدایش مسئله بنگریم، حل آن به سادگی برایمان امکان پذیر خواهد بود.

نسبت «حقوق» با «زور»

اصولاً تضاد منافع میان انسان ها با توسل به زور خاتمه پیدا می کند. این اصل در دنیای حیوانات نیز که انسان نباید خود را از آن جدا بداند، مصداق دارد. گو این که برای انسان ها اختلاف عقیده نیز به تضاد منافع افزوده می شود که به بالاترین حد از انتزاع می رسد و برای خاتمه دادن به آن به روشی دیگر نیاز داریم. اما این مشکل بعدی ماست. در آغاز و در زمانی که انسان ها به صورت گله زندگی می کردند، زور بازو بود که تعیین می کرد چه چیز به چه کسی تعلق دارد و از اراده و خواست چه کسی در پیشبرد کارها باید پیروی کرد. قدرت بازو به زودی جای خود را به استفاده از ابزار تولید داد. پیروزی از آن کسی بود که بهترین اسلحه ها را در اختیار داشت و یا به بهترین وجه از آنها می توانست استفاده کند. با پیدایش اسلحه، برتری فکری جای زور بازو را گرفت. هدف اصلی جنگ این بود که طرف مقابل با خساراتی که به او وارد می شود و با از بین بردن نیروی او، مجبور به چشم پوشی از خواست ها و دعوی های خود شود. این امر زمانی کاملاً به نتیجه می رسد که پیروزی یبایی بر قدرت رقیب و به یا عبارتی، نابودی و کشتن او امکان پذیر می بود. این شیوه برای فاتح دو امتیاز در بر داشت: نخست آنکه دشمن امکان تجهیز مجدد نداشت و دیگر آنکه سرنوشت او مایه عبرت دیگران می گشت. افزون بر اینها، کشتن دشمن سبب ارضاء یکی از غرایز انسان است که بعداً بدان پرداخته خواهد شد. البته نابودی دشمن مغلوب در تضاد با این اصل قرار دارد که با ارعاب دشمن می توان او را در خدمت خواست های خود مورد استفاده قرار داد. از این رو قدرت غالب به جای کشتن قدرت مغلوب، او را مقهور و مطیع خود می کند. به هر حال، می بینیم که منشاء پیدایش حاکمیت قدرت های بزرگ، زور صرف یا نیروی متکی به دانش آنهاست.

فروید معتقد است که امروز هم به رغم تغییر و تکامل شیوه های حکومتی، باز تنها راه رسیدن به حق، زور است. البته این بار نیز زور با همان هدف و ابزار عمل می کند و خود را در مقابل کسانی که به مقاومت برخاسته اند، باز می یابد؛ تنها با این تفاوت که این بار زور شکل فردی ندارد، بلکه قدرتی اجتماعی است. زیرا شکست زور فقط از طریق اتحاد اجزا جامعه امکان پذیر است. این اتحاد موجد حقوقی است که در برابر ابراز قدرت فردی

فروید

معتقد است

نگرش روانی

که فرایند

تکامل فرهنگی

به ما

تحلیل کرده است

شدیداً

در تضاد با جنگ

قرار دارد

از این رو

در مقابل جنگ

برآشفته می شویم

و قادر به

تحمل آن

نیستیم

این تنها

مخالفتی عاطفی

و واژنشی عقلانی

نیست

بلکه

برآشفتن ما

صلح طلبان

یک نابردباری ذاتی

است

گویی حساسیتی

بنیادیست

در شدیدترین

حالتش



را بریکدیگر تحمیل کنند، بر کسی پوشیده نیست. برخی افراد پیشگویی می کنند که تنها بسط و نفوذ افکار بلشویکی در جهان قادر به ممانعت از جنگ خواهد بود. اما امروز ما با چنین هدفی فاصله دوری داریم و شاید تنها از طریق جنگ های داخلی هولناک قابل حصول باشد. بنابراین چنین به نظر می رسد که در حال حاضر کوشش برای جایگزین کردن قدرت مطلوب به جای قدرت واقعی، محکوم به شکست است. خطاست اگر در محاسبات خود این واقعیت را نادیده گیریم که حقوق، بدو زور صرف بوده است. چنانکه حتی امروز هم از اتکاء به زور نمی توان چشم پوشید».

به گمانم بررسی موجز فروید از نسبت زور و حقوق و استدلال های او در این زمینه، هنوز هم به قوت خود باقیست. به ویژه امروز که بار دیگر جنگی تمام عیار در جریان است، وقتی ناتوانی سازمان ملل و حتی واماندگی اکثریت اعضای آن را در مقابله با اعمال قدرت و ترکتازی یکی از اعضای زورمند آن می بینیم، سخنان فروید و قطع امید از نقش و اقتدار نهادهایی چون «جامعه ملل» در آن دوران برای پیشگیری از وقوع جنگ، برایمان قابل درک است. ما در وقایع اخیر شاهد بودیم که سازمان ملل متحد و نهادهای وابسته به آن، با تمام کوششی که به منظور حل مسالمت آمیز مسئله عراق انجام دادند، باز قدر قدرتی و پافشاری دو کشور قدرتمند،

پذیر است که مستلزم دگرگونی فرهنگی اعضا جامعه است. خاصه آنکه ضروریات، احتیاجات و نقطه نظرات مشترک که برخاسته از همزیستی بر روی کره خاکی است، حل اختلافات را تسریع می کند و امکان رفع صلح آمیز آن را مرتباً افزایش می دهد.

با نگاهی گذرا به تاریخ بشر، می بینیم که همواره اختلافاتی میان یک یا چند موجودیت اجتماعی، اختلافاتی میان واحدهای کوچک و بزرگ شهری، منطقه ای، میان قبایل، اقوام، ملت ها، امپراتوری ها وجود داشته است که اغلب با زورآزمایی و جنگ خاتمه یافته است. چنین جنگ هایی با با غارت و یا با انقیاد کامل و استیصال یکی از طرفین پایان می گیرد. البته در باره فتوحات جنگی نمی توان یکسان دآوری کرد. برخی مانند مغولها و ترکها فقط بدبختی و سیه روزی به بار آوردند. در مقابل برخی با ایجاد واحدهای اجتماعی بزرگتر، به انتقال و تبدیل زور به به حقوق یاری رساندند و امکان توسل به زور را از میان برداشتند و با برپایی نظام حقوقی جدید، سبب رفع اختلافات شدند. برای مثال فتوحات رومی ها، برای کشورهای سواحل مدیترانه، صلحی بارزش در پی داشت و هوس کشورگشایی پادشاهان فرانسه، کشوری مستعد صلح و جامعه ای شکوفا پدید آورد.

گرچه این سخن متناقض می نماید، ولی باید اذعان کرد که جنگ وسیله ای نامناسب برای برقراری «صلح ابدی» نیست؛ چرا که قادر است واحدهای بزرگی را پدید آورد که در محدوده آنها قدرت مرکزی مقتدری، وقوع جنگ های تازه را غیر ممکن سازد. اما در واقع به درد این کار نیز نمی خورد، چون نتیجه فتوحات دوام نمی یابد و واحدهای جدید اغلب در اثر وحدت اجباری بخشهای مختلف، به زودی از هم می گسلند».

پیشتر دیدیم که انیشتن در نامه اش، تصور خود از تشکیل نهادهای بین المللی به منظور حل اختلافات میان دولت ها را مطرح کرد، ولی همزمان به موانعی نیز که بر سر تشکیل چنین نهادهای قرار دارد، اشاره نمود. فروید اما امید چندانی به تأثیر و کارایی چنین نهادهای ندارد. او در بررسی های خود نیز به رغم ستایش از کوشش هایی که تا آن زمان به منظور تشکیل و توسعه «جامعه ملل» انجام گرفته است، به فقدان شرط لازم برای تحقق این امر اشاره می کند و می نویسد: «جامعه ملل ناتوان است و تنها زمانی قادر است قدرت و امکانات لازم را به دست آورد که اعضای اتحادیه جدید، یعنی یکایک کشورهای عضو، چنین اقتداری را به او واگذار کنند. با آنکه پاگیری «جامعه ملل» یکی از نادرترین کوششهای تاریخ بشر، یا حتی نخستین کوشش، با ابعادی بدین گستردگی است، اما در حال حاضر نه تصور از اقتداری واحد و مبتنی بر اتفاق رأی وجود ندارد و نه امید به تحقق آن. اینکه امروزه ملت ها می کوشند ایده آل های ملی خود

هر یک از افراد جامعه قرار دارد.

اگر هدف اتحاد فقط مبارزه با قدرتی برتر باشد و پس از پیروزی از هم پاشیده شود، کاری از پیش نرفته است. چون نیروی بعدی که خود را قویتر می یابد، می کوشد که حاکمیتی مبتنی بر زور برپا سازد و این دور باطل تا ابد تکرار خواهد شد. از این رو همبستگی اجتماعی همواره باید پابرجا بماند، سازماندهی گردد و قوانین و مقرراتی پدید آید که از استیلای مجدد زور جلوگیری کند. از همه مهمتر، نهادهایی استقرار و استقلال یابند که بر اجرای قوانین نظارت کنند. در چنین شرایطی، غلبه بر زور فردی و انتقال قدرت به مجموعه ای بزرگ که مبتنی بر پیوند احساسی اعضایش قرار دارد، امکان پذیر می گردد. در جامعه ای متشکل از عناصر متساوی الحقوق، روابط موجود بسیار ساده خواهد بود؛ چرا که قوانین این مجموعه، آزادی های فردی را تعیین و تضمین و تحدید می کند و از این طریق، همزیستی اعضای جامعه را ممکن می سازد.

«صلح ابدی»

فروید در اینجا طرحی را که از جامعه ایده آل / کمال مطلوب خود ریخته است، پنداری بیش نمی خواند و می نویسد: «اما چنین آرامشی تنها در عالم نظر متصور است و در عمل وضع پیچیده ای پیدا می کند؛ چرا که اجتماع در آغاز دربرگیرنده افرادی با قدرت و امکانات نابرابر است. مردان و زنان، پدران و مادران و فرزندان، و پس از جنگ و انقیاد، فاتح و مغلوب که به ارباب و بنده تبدیل می گردند. بنابراین حقوق اجتماعی مبین نابرابری موازنه قدرت می گردد. پایه های قوانین به وسیله و برای قدرت حاکم گذارده می شود و فرودستان از حقوق کمتری برخوردار خواهند شد. از این پس دو حوزه تخطی و تحول حقوقی در جامعه پدید می آید. یکی شامل افرادی از قدرتمندان که می کوشند محدودیت های قانونی موجود را نادیده گیرند و از حاکمیت قانون به حاکمیت مجدد زور بازگردند. دیگر کوشش مدام محرومان جامعه است به منظور دستیابی به قدرت بیشتر و تغییر قوانین موجود و همراه آن دسترسی به اصل برابری قانونی. جریان دوم به ویژه زمانی معنا و اهمیت پیدا می کند که در نهاد جامعه واقعاً خواست جابجایی قدرت پدید آید. این امر در لحظات تاریخی متعددی به وقوع می پیوندد. در این حالت، حقوق به تدریج خود را با موازنه قدرت جدید تطبیق می دهد. یا آنکه طبقه حاکم آنچنان که اغلب اتفاق می افتد تن به این دگرگونی نمی دهد و در صورت پافشاری طرفین، شورش و طغیان و جنگ داخلی (انقلاب) در می گیرد و همراه با آن برای مدتی قوانین ملغی و زورآزمایی تازه ای آغاز می شود که با جایگزینی نظم حقوقی جدیدی پایان می گیرد. با این همه تغییر قوانین حقوقی از راه های مسالمت آمیز نیز امکان

شاید خیالبافی نباشد
اگر به تأثیر دو عامل
که در آینده ای نه چندان دور
به جنگ و جنگ طلبی
خاتمه خواهند داد
امید ببندیم
یکی
تگرش فرهنگی
و دیگری
ترس موجه
از جنگ آتی

یعنی ایالات متحده آمریکا و بریتانیا، همراه با رفتارهای مستبدانه دیکتاتور عراق، تمام مصوبات مجمع عمومی و شورای امنیت سازمان ملل را بی اثر کرد و این بار «زور» بر «حقوق بین الملل» فائق آمد.

بررسی پدیده جنگ

در پرتو آموزه غرایز

اما آنچه در بررسی حاضر برای ما بیش از جنبه های حقوقی و تشکیلاتی مسئله اهمیت و جذابیت دارد، آگاهی از آرا و افکار فروید به عنوان دانشمندی آشنا به غرایز انسانی است. انیشتن در پرسش های خود از فروید، به نکته ای اشاره می کند که پاسخ فروید به آن، در واقع شروع بررسی روانشناسانه وی از پدیده جنگ است؛ یعنی آنچه انیشتن مشتاق شناخت از آن است و امید دارد که از این طریق به راهکاری به منظور جلوگیری از بروز جنگ دست یابد. فروید در این بخش از نامه اش به شرح کوتاه آموزه غرایز می پردازد و اشارات انیشتن که سهولت بسیج مشتاقانه انسانها برای شرکت در جنگ را در وجود «غریزه نابودی و نفرت» در نهاد انسان حدس می زد، تأیید می کند. وی سپس جنبه های گوناگون موضوع را به تفصیل بیان می کند. به گمانم سخنان فروید در این بخش چنان روشن و صریح است که نیازی به توضیح و تفسیر ندارد؛ از این رو من در اینجا متن بررسی روانشناسانه فروید از پدیده جنگ را بدون هیچ تفسیری بازگو می کنم.

فروید می نویسد: «ما معتقد به وجود چنین غریزه ای در انسانیم و در سالهای اخیر نیز کوشیده ایم تظاهرات این غریزه را پیگیری کنیم. فرض ما این است که غرایز انسان تنها به دو گونه است: یکی غریزه ای که خواهان صیانت و وحدت است. ما نام «غریزه شهوانی» را برای آن برگزیده ایم؛ تماماً به مفهوم عشق در نزد افلاتون. یا آن را «غریزه جنسی» می نامیم؛ با آگاهی گسترده از مفهوم عام پسند جنسیت. دیگر غریزه ای که خواهان انهدام و کشتار است و ما آن را «غریزه پرخاشگری» یا «غریزه تخریب» می نامیم. می بینیم که در واقع این فقط بیان تئوریک نظری تضاد معروف میان عشق و نفرت است که شاید رابطه اولیه آن در قطبیت «جاذبه» و «دافعه» نهفته است؛ یعنی آنچه در زمینه تخصصی شما نیز دارای اهمیت است.

اما اجازه دهید که از ارزیابی خیر و شر به این سرعت نگذریم. هر یک از این غرایز ضروری و حیاتی اند و اثرات مشترک و تأثیرات متقابل آنها، منشاء تظاهرات زندگیست. حال چنین می نماید که هیچ یک از این غرایز بدون دیگری قادر به فعالیت نیست و همواره یکی تا حد معینی با دیگری همراه است. به گونه ای که ما می گوئیم: این درهم آمیختگی غرایز است که هدف را تعیین و یا تحت شرایطی، نیل به آن را ممکن می سازد. برای مثال صیانت نفس طبیعتاً منبعت از غریزه

شهوانی است، ولی دقیقاً همین غریزه اگر قرار باشد به منظور و مقصود خود دست یابد، نیاز به تعرض دارد. همچنین غریزه عشق با هدفی مشخص، برای به چنگ آوردن شی مورد نظر، به غریزه تصاحب نیازمند است. جداسازی تأثیرات این دو غریزه، مشکلی بود که مدتها سدرامادر شناخت آنها شده بود.

به این ترتیب می بینید که رفتار انسانها دارای پیچیدگی مختص به خود است. به ندرت رفتاری را می توان یافت که تنها از یک غریزه متأثر شده باشد؛ چرا که هر کنش و رفتار به گونه ای خودانگیخته، آمیزه ای از غریزه عشق و تخریب است. قاعداً انگیزه های بسیاری باید همزمان با هم تلاقی کنند و بر هم تأثیر گذارند تا کنش و رفتار انسان امکان پذیر گردد. حال وقتی انسانها به جنگ فراخوانده می شوند، انگیزه های درونی مختلفی پاسخگوی توافق آنها با جنگ است؛ انگیزه های نیک و بد، انگیزه هایی که با صدای بلند بازگو می شوند و انگیزه هایی که با سکوت برگزار می شوند. ولی بی تردید میل به تعرض و تخریب جزو آنهاست. وقوع وحشیگری های بیشمار در تاریخ، مؤید وجود چنین تمایلاتی است و توانایی آنها را اثبات می کند. مسلماً آمیزش تمایلات و تلاشهای تخریبی با دیگر غرایز شهوانی و معنوی، ارضای آنها را آسان تر می سازد. گاهی که سفاکی های تاریخ را می نگریم، این تصور در ما قوت می گیرد که انگیزه های اصیل فقط بهانه ارضای امیال تخریبی بوده اند. برای مثال به نظر ما به هنگام وقوع وحشیگری های دادگاه های تفتیش عقاید مذهبی، انگیزه های معنوی در ضمیر خودآگاه جای گرفتند و انگیزه های تخریبی به گونه ای ناخودآگاه آنها را تقویت کردند؛ هر دو مورد مذکور امکان پذیر است.

غریزه مرگ

ما در نظریه پردازی هایمان به این نتیجه رسیده ایم که غریزه تخریب در درون هر موجود زنده ای فعال و در تلاش برای فروپاشی آن است. این غریزه می کوشد موجود زنده را به حالت عنصری بیجان بازگرداند؛ و به حق سزاوار است که غریزه مرگ نامیده شود. در حالی که غریزه عشق معرف کوشش های زندگی است. غریزه مرگ زمانی به غریزه تخریب تبدیل می شود که به کمک عضوی از اعضای بدن، در مقابل شی مورد استفاده قرار گیرد. به عبارت دیگر، موجود زنده با نابودی بیگانه از حیات خود محافظت می کند. اما بخشی از غریزه مرگ در درون موجود زنده فعال می شود. ما سعی کردیم شماری از پدیده های بهنجار و بیمارگونه را از درونی شدن غریزه تخریب استنتاج کنیم. ما حتی سنت شکنی کردیم و پا از محدوده عقاید رایج بیرون گذاشتیم و عامل پیدایش «وجدان» را در چرخش غریزه پرخاشگری به درون انسان پیگیری کردیم. شما ملاحظه می کنید

که چندان هم بی ضرر و بی خطر نیست اگر غریزه تخریب در مقیاسی وسیع درونی شود؛ چون وضع بیمارگونه و وخیمی را موجب می شود. در حالی که چرخش این غریزه به صورت مخرب به بیرون موجود زنده، می باید اثری تسکین دهنده، آرام بخش و مطبوع داشته باشد. هر چند به این طریق می توان به عذر بیولوژیکی تمام اعمال زشت و کوشش های خطرناکی کمک رساند که در واقع قصد مقابله با آنها را داریم. باید اذعان کرد که درونی یا بیرونی شدن غریزه تخریب، بیش از مقاومت ما در برابر آنها - که حتی مستلزم توضیح و تئوری و نظریه پردازی نیز است به طبیعت انسان نزدیکتر است. شاید تصور کنید که نظریه های ما نوعی اسطوره شناسی است که حتی خوشایند نیز نیست. آیا هر دانش طبیعی به نوعی اسطوره شناسی منجر نمی شود؟ آیا در فیزیک جز این است؟

از مطالب فوق چنین استنباط می شود که امیدی به محو کامل تمایلات پرخاشگرانه انسانها نیست. می گویند در گوشه ای از این کره خاکی سرزمینی خوش آب و هوا یافت می شود که تمام نعم طبیعی و هر آنچه آدمی نیاز دارد به حد وفور در آن وجود دارد و اقوامی در کمال ملاحظت و مهربانی باهم زندگی می کنند و با زور و پرخاشگری و تعرض بیگانه اند. گر چه من نمی توانم باور کنم که چنین انسانهای خوشبختی وجود داشته باشند، با این همه مایلم در باره آنها بیشتر بدانم و با ایشان آشنا شوم. بلشویک ها نیز امیدوارند که بتوانند با مساوات و ارضای نیازهای مادی جامعه، پرخاشگری انسانها را از میان بردارند. چه خیال باطلی! آنان در حال حاضر به حد کافی اسلحه در اختیار دارند و حتی زحمت این را به خود نمی دهند که پیروانشان را از کینه توزی نسبت به دیگران برحذر دارند. گذشته از اینها، می دانید که هدف ما محو کامل تمایلات پرخاشگرانه انسانها نیست، بلکه باید کوشید که این گرایش به گونه ای هدایت گردد که به جنگ منجر نشود.

حال اگر تمایل به جنگ از غریزه تخریب سرچشمه می گیرد، می توان با استمداد از رقیب او، یعنی غریزه عشق، به سادگی دستورالعمل مقابله با جنگ را در آموزه اسطوره ای غریزه یافت. هر آنچه موجب پیوند احساسی میان انسانها گردد، می باید در مقابله با جنگ به کار گرفته شود. این پیوندها به دوگونه اند: یکی در روابطی نظیر رابطه عاشقانه؛ حتی به مفهوم افلاتونی آن. آنگاه که روانکاو از عشق سخن می گوید، شرمنده نیست؛ چرا که دین هم به بیانی دیگر همین را می گوید: دیگران را همانند خودت دوست بدار. نوع دیگر این پیوند از طریق احساس یگانگی و همانندی پدید می آید. وجوهی که اشتراک مساعی استواری میان انسانها پدید آورد، به تحکیم احساس یگانگی و همانندی یاری می رساند. بخش بزرگی از جامعه بشری



بر این وجوه بنا شده است. حال اشاره شما به سوءاستفاده از اقتدار را بهانه قرار می‌دهم و به یکی دیگر از طرق غیر مستقیم ممانعت از ابراز تمایلات جنگ طلبانه می‌پردازم. یکی از جنبه‌های نابرابری ذاتی و تغییر ناپذیر انسانها این است که به دو گروه رهبر و پیرو تقسیم شده‌اند. گروه دوم، یعنی پیروان، که اکثریت عظیم را تشکیل می‌دهند، به مرجع مفتدري نیازمندند که قادر به اخذ تصمیم باشد و آنان هم کم و بیش، بدون قید و شرط از او تبعیت کنند. البته باید بیش از پیش در گزینش گروه هدایت کننده دقت و دغدغه نشان داد تا افرادی با استقلال فکری، جسور و حقیقت جو پرورش یابند و توده‌های فاقد استقلال را هدایت و رهبری کنند. طبعاً اجتماعی مرکب از مردمانی که زندگی غریزی خود را مطیع و مقهور دیکتاتوری خرد کرده باشند، کمال مطلوب به شمار می‌آید.

می‌بینید که در زمینه عملی حل مسایل مبرم جامعه، یاری طلبیدن از نظریه پردازان بیگانه با جهان، چندان نتیجه بخش نیست. بهتر آنکه برای حل هر مسئله‌ای، با پذیرش مخاطرات آن، از ابزاری که در دسترس است بهره جست.

علت برآشتگی ما در برابر جنگ چیست؟

اما در اینجا مایلم پرسشی را که برای من بسیار جالب است و شما در نامه تان به آن نپرداخته بودید، طرح کنم. راستی چرا ما در مقابل جنگ چنین سخت برآشته می‌شویم؟ شما و من و بسیاری دیگر؟ چرا ما به جنگ نیز چون دیگر مصائب آزاردهنده زندگی تن در نمی‌دهیم؟ آخر جنگ که امری طبیعی به نظر می‌آید، علل زیست شناختی دارد و عملاً اجتناب ناپذیر است. از این گفته من وحشت نکنید. وقتی قصد بررسی موضوعی را داریم، شاید مجاز باشیم نقاب شایستگی و برتری را که در واقع فاقد آنیم بر چهره زنیم و در پاسخ این پرسش بگوئیم: چون هر انسانی حق حیات دارد؛ چون جنگ زندگی سرشار از امید انسانها را تباہ می‌کند؛ چون با اسارت کشیدن انسانها، آنان را خوار و خفیف می‌سازد و راهی اردوگاه‌ها می‌کند؛ چون بر خلاف میلش، او را به کشتار وامی‌دارد؛ چون ارزشهای مادی گرانبهایی که حاصل تلاش و کوشش و کار انسانهاست، نابود و ویران می‌کند؛ و... افزون بر اینها، چون جنگ به شکل کنونی اش دیگر امکان تحقق آرمان قهرمانانه گذشته را دربر ندارد و در جنگهای آتی به خاطر تکامل جنگ افزارهای مدرن، نابودی کامل یکی از طرفین و شاید هر دو طرف درگیر را در پی خواهد داشت. تمام اینها درست و چنان انکار ناپذیر که آدمی در حیرت است که چرا تا کنون اجماع و توافقی همگانی در جهت محو و از میان برداشتن جنگ بوجود نیامده است. درباره هر یک از این نکات می‌توان بحث و مناظره کرد. اما این پرسش پیش می‌آید که آیا

جامعه نیز نسبت به زندگی افراد نباید حق و حقوقی داشته باشد؟ نمی‌توان همه جنگ‌ها را از اساس محکوم کرد. تا زمانی که امپراتوری‌ها و قدرتها و ملتهایی وجود دارند که بی‌رحمانه آماده نابودی دیگرانند، دیگران نیز باید خود را برای جنگ مسلح کنند.

به بحث مورد نظر برگردیم. به باور من علت اصلی برآشتن ما در برابر جنگ این است که ما جز این چاره‌ای نداریم. ما صلح طلبیم، چرا که به دلایل اندامی/ارگانیک باید چنین کنیم و به همین خاطر نیز نظراتمان به آسانی با استدلال توجیه پذیر است. این نظریه بدون توضیح قابل درک نیست. در زیر می‌گویم منظورم را روشن تر بیان کنم: فرایند تکامل فرهنگی از زمانهای بسیار دور ادامه دارد. (می‌دانم دیگران با علاقه آن را تمدن می‌نامند). در حقیقت ما همه چیزمان را مدیون همین تکامل فرهنگی هستیم؛ از آنچه بهره برده‌ایم و از هر آنچه رنج می‌بریم برخاسته از فرایند تکامل فرهنگیست. تکاملی که علل و آغازش ناروشن، انجامش نامعلوم و برخی از ویژگی‌هایش به سادگی آشکار است. شاید زمانی این تکامل فرهنگی نسل بشر را از میان بردارد؛ چون کمابیش زیان بسیاری به کارکرد میل جنسی زده است؛ به طوری که امروزه زاد و ولد در میان نژادهای بی‌فرهنگ و لایه‌های عقب مانده جامعه بیش از ملل و لایه‌های اجتماعی با فرهنگ است. شاید این فرایند با اهلی شدن انواع مشخصی از حیوانات قابل مقایسه باشد. بدون تردید فرایند تکامل فرهنگی با خود تغییرات جسمانی نیز در برداشته است؛ اما این تصور که تکامل فرهنگی همان «فرایند تغییرات اندامی» است، هنوز قابل لمس نیست. تغییرات توأم با این تکامل فرهنگی، روشن و چشمگیرند. این تغییرات با بسط انتقال هدفهای غریزی و محدودیت هیجانات غریزی همراه‌اند. این واقعیت که پیشینیان مالذت جوتر بوده و میل

جنسی بیشتری از ما داشته‌اند، برای ما بی‌اهمیت و حتی غیر قابل تحمل است. این که مطالبات اخلاقی و زیباشناختی دلخواه ما تغییر کرده‌اند، علل اندامی دارد. از ویژگی‌های روانشناختی تکامل فرهنگی، دو ویژگی از اهمیت بیشتری برخوردارند: یکی قدرت یابی عقل که بر زندگی غریزی غلبه نموده است؛ و دیگری تمایلات پرخاشگرانه با همه پیامدهای سودمند و تمام عواقب خطرناکش.

- منابع:
- 1- Warum Krieg? Albert Einstein, Sigmund Freud. Zuerich 1972.
 - 2- Zeitgemäeßes ueber Krieg und Tod. In: Sigmund Freud. Kulturtheoretische Schriften. Frankfurt 1974.

فروید:
از ویژگی‌های روانشناختی تکامل فرهنگی دو ویژگی از اهمیت بیشتری برخوردارند یکی قدرت یابی عقل که بر زندگی غریزی غلبه نموده است و دیگری درونی شدن تمایلات پرخاشگرانه با همه پیامدهای سودمند و تمام عواقب خطرناکش